

پرستو فروهر

گزارش و تأمل

دادخواهی، محکمه و خیزش مردم

«پشت این هول‌آور تاریک آفتابی آشیان دارد» *

تازه چند روزی بود از ایران برگشته بودم - اشباع از مشاهده‌ها و تجربه‌ها و معلق میان برداشتها و فکرهای نیمه‌تمام- که وکیلیم از تهران تماس گرفت و خبر داد که دادگاه انقلاب رأی به محکومیت من صادر کرده است؛ شش سال حبس تعلیقی؛ پنج سال به جرم توهین به مقدسات و سیدالشهدا و یک سال به جرم تبلیغ علیه نظام. حکم را زودتر از آنچه فکر می‌کردم صادر کرده بودند و سنگین‌تر از آن بود که انتظارش را داشتم. واژه‌ی تعلیقی در انتهای رأی البته عجالتاً به معنای نفس راحت بود.

در گیرودار تنظیم تقاضای تجدید نظر بودم که خبر اولین تجمع‌های اعتراضی در ایران پخش شد. اعتراضی که در پهنه‌ی وسیع ایران با شتاب و شدتی بی‌مانند از اینجا و آنجا بیرون زد و حضور سرکش و جسور خود را به دوران ما اعلام کرد. چنین رخدادهایی نه تنها آینده‌ی زمانه‌ی خود را تغییر می‌دهند بلکه خوانش ما از گذشته‌شان را نیز متحول می‌کنند. در بستر یک تاریخ، مسیری را عیان می‌کنند که تا پیش از آن محو می‌نموده یا نفی می‌شده است. از زاویه‌ی فردی چنین موقعیتی، بزنگاهیست برای محک برداشتهای خویش، برای طرح این پرسش اساسی از خود که کجا ایستاده‌ام، با چه چشم‌انداز و آمیدی؟ و چه تلاشی برای تحقق این امید کرده و می‌کنم؟

در چنین لحظه‌هایی آن پیوند عمیق و محکم به مردم سرزمین مادری و پدری‌ام با تمام قوا فعال می‌شود و واژه‌ی همبستگی را با عمق معنای خود جفت می‌کند. انگار آن‌ها در کار ساختن سرنوشتی شده بودند که سرنوشت من نیز خواهد بود. شدم تماشاچی و خواننده‌ی ذوقزده و ملتهبی که فکرهایش دنبال شور و حساش می‌دود، به عزم فهمیدن آن پیکره‌ی سیال و ناگهانی اعتراض و در اشتیاق یافتن نقطه‌های اتصال و اشتراک خود با آن قیامی که مردم می‌کردند. شدم روایتگر اعتراض مردم در رسانه‌های آلمانی‌زبان که از فرط گوش دادن به حرفهای

تحلیل‌گران مدافع اعتدال از تبیین آنچه می‌گذشت عقب مانده بودند.

خبرهایی که از تظاهرات می‌رسید بیشتر از تصویر، فریاد و حرکت داشت. اعتراض خود را در شعارهایی که جمعی سر داده می‌شد و یا خطابه‌ی خشمگینی که از گلوی یک فرد بیرون می‌ریخت و حرف جمع می‌شد، بیان می‌کرد. در همان روزهای اوج خیزش مردم، که حرف از محدود ماندن اعتراض به فرودستان جامعه و کناره‌جویی طیف‌های وسیعی از ناراضیان زده می‌شد، با چند نفر از دوستان داخل‌نشین که این گفته شامل حالشان بود، حرف زدم و در فضای مجازی بحث‌های مربوط را دنبال کردم. اغلب موضع خود را با واژه‌ها از آشوب و چرخش وضعیت به نفع «بدتر»های داخلی یا «خارج‌نشین» توضیح می‌دادند، یا با تأکید بر ریشه‌های اقتصادی و معیشتی، وجه سیاسی اعتراض‌ها را مسکوت می‌گذاشتند و از این‌رو ضرورت مشارکت همگانی را نمی‌پذیرفتند. برخی حتی در مشارکت، خطر خودجلواندازی‌های معمول و مصادره‌ی حرکتی را می‌دیدند که «دیگران» در شکل‌گیری آن سهمی نداشته‌اند.

برای من اما بسیاری از شعارهای خودجوش اعتراض اثباتی بود بر تنیدگی وجه سیاسی با معضل عمیق بی‌عدالتی ساختاری در شرایط اقتصادی حاکم بر جامعه، که بیشک فشار کمرشکن آن بر تن و جان فرودستان جامعه افتاده است. آنجا که قدرت حاکم حقیقتی را در عرصه‌های گوناگون سرکوب کرده و می‌کند اعتراض همواره وجه سیاسی به خود می‌گیرد.

میان سرگذشت آن کارگری که برای احقاق حق خود اعتصاب کرد و به حکم یک قاضی شرع شلاق خورد با آن زنی که به جرم بی‌اعتنایی به اجبار حکومتی حجاب به حکم یک قاضی شرع شلاق خورد، آن دستفروش که به جرم اعتراض بازداشت شد و گفتند در زندان مرد با آن نویسنده که به جرم دگراندیشی بازداشت شد و گفتند در زندان سخته کرد و مرد، آن‌ها که در دوره‌های متوالی برای بیان اعتراض خود شجاعانه به خیابان آمدند و در یورش نیروهای سرکوب به خون خود غلتیدند با پدر و مادر من که در یورش نیروهای امنیتی به خانه‌شان مثله شدند، چیزی اساسی مشترک است. همه‌ی آنان بر حقی پافشاری کردند که از فرد و مردم صلب شده بود. همه‌ی آنان قربانی خشونت و سرکوب سیاسی از سوی نظام حاکمه‌ای شده‌اند که بخش بزرگی از اعمال قدرت خود را به حکم مذهب و شرع به جامعه تحمیل می‌کند. نقد ساختار قدرت را برابر «ارتداد» و «عناد با خدا» و «توهین به مقدسات» و غیره قرار می‌دهد، تا سرکوب را به نام مذهب حقانیت دهد.

یکی از شعارهایی که در جریان اعتراضها در شهرهای گوناگون داد شد این بود: اسلام رو پله کردن مردمو ذله کردن. این جمله ساده برای من بیان تحلیلی و حسی واضحی از تجربه‌ی طولانی‌ام با دستگاه قضاییست. دستگاهی که منطق استدلال را در چارچوبهای تنگ شریعت محدود می‌کند و اینگونه فردی که به این چارچوبها باور ندارد -چه در جایگاه شاکی و چه در جایگاه متهم- پیشاپیش یا محتوم به نفی خود می‌شود یا در طی دادرسی به کفهی «جرم» خود خواهد افزود. گیرافتادگی در چنین موقعیت بن‌بست‌واری، همان‌گونه که در آن شعار آمده است حسی از ذله شدن با خود می‌آورد. گاهی فکر می‌کنم چنین موقعیتی عین بلعیده شدن است، مثل مکیده شدن به درون دستگاه بلع و گوارش یک موجود عظیم‌الجثه و عجیب‌الخلقه. موقعیت، هم واقعیست و هم دور از ذهن؛ هم خطرناک است هم احمقانه. حفظ تعادل دشوار می‌شود، و فاصله‌گذاری و تسلط به خود فرار و شکننده. ذهن آدم می‌شود پاندولی که از تأسفی تلخ به طنز می‌رود و برمی‌گردد.

تجربه‌های من با این دستگاه بلع و گوارش مکان‌هایی داشته‌اند که به مرور جغرافیایی ساخته‌اند از خوف و کشمکش و آزار.

مکان اول: دادگاه انقلاب

فردای روزی که به تهران وارد شدم برای خواندن پرونده‌ام به دادگاه انقلاب رفتم. با وکیل دم در دادگاه قرار گذاشته بودم و طبق عادت زود رسیده بودم. ایستادم به تماشا. سال‌ها پیش هم چندین بار مراجع این دادگاه شده بودم. آن موقع شاکی بودم و حالا متهم شده بودم. اگرچه که در آن‌هنگام هم شاکی بودم را تنها به ظاهر می‌پذیرفتند. پاسخگوییشان پوسته‌ای بود برای چیزی نگفتن و روال‌های اداری‌شان ظاهری برای سردواندن و راندن و از پا انداختن.

تصویری که از فضای آن مکان داشتم تغییر کرده بود. اولین چیزی که به چشم آمد سر و وضع زنان بود. نه تنها برخلاف گذشته از اجبار چادر برای مراجعان نشانی نبود که حجابِ شل و ول بر بقیه انواع آن می‌چربید. داخل ساختمان هم آن خوفی که سابق بر این به محض ورود بر آدم مسلط می‌شد جای خود را به کسالت‌باری و بدخلقی داده بود. حسی از طلبکاری در مراجعان ملموس بود که در گذشته در انحصار کارمندان و مأموران دادگاه بود. داخل آسانسور هم به رسم واگرداری در تهران موسیقی پخش می‌شد: یک دلی دلی آبکی غربی. کلایدرمن در آسانسور دادگاه انقلاب اما برای هیچ‌کس به غیر از من عجیب نبود.

دفتر شعبه پر بود از آدم؛ مراجعان و مأمورانی که برگه‌ای را تحویل می‌دادند یا می‌گرفتند، رئیس‌دفترهایی که سرگرم انبوه پرونده‌ها و کاغذهای روی میزشان بودند، وکلایی که چون هنوز در دادگاه انقلاب دستگاه فتوکپی از اشیاء خطرناک و ممنوعه محسوب می‌شود، گوشه‌ی میزی یا روی زانویشان با سرعت از پرونده‌ها رونویسی می‌کردند. کلافگی ملموس بود و نارضایتی در قالب متلک و غر ردوبدل می‌شد. یکی از کارمندانی که برای تحویل برگه‌ای آمده بود من را شناخت و تعریف مفصلی از کارهای هنریام کرد که به قول خودش در رپرتاژی دیده بود. رپرتاژ البته به‌تازگی از یکی از «رسانه‌های معاند» پخش شده بود و من هم قرار بود از جمله به اتهام یکی از همین کارهای هنریام و گفتگو با همین «رسانه‌های معاند» محاکمه بشوم. او رفت و من غرق تعجب بودم که یکی از وکلای حاضر، در حین رونویسی، شروع به صحبت درباره‌ی نامه‌ی سرگشاده‌ای کرد که مادرم در سال ۱۳۷۴ در اعتراض به وزیر وقت فرهنگ نوشته بود. گفت کپی نامه را که مخفیانه در دانشگاه پخش شده بود از همان دوران دانشجویی‌اش تا امروز حفظ کرده و مفتخر به داشتن چنین سندی‌ست. گفتگو درباره‌ی محتوای نامه بالا گرفت. هیچ حرفی در دفاع از آن وزیر گفته نشد اما در گرامی‌داشت پدر و مادر من سخن بسیار رفت. هم سرحال آمده بودم و هم از آن فضا گیج شده بودم، که بیشتر شبیه تاکسی‌های تهران بود تا دفتر قاضی مقیسه.

پرونده‌ی ام را که به وکیل‌م تحویل دادند، من از روی متن‌ها می‌خواندم و او می‌نوشت. می‌گفت دستش تندتر از من است. طفلک وکلای ایران که تندنویسی از مهارت‌های واجب حرفه‌ای‌شان شده است. خواندن آن پرونده و بویژه گزارش‌های سازمان اطلاعات تهران مصداق همان گیر افتادن در دستگاه بلع بود. در طی ماه‌های پیش وکیل‌م و من پاسخ‌های مفصلی در رد اتهام‌ها نوشته بودیم، مدارک گوناگون تحویل داده بودیم که همگی در پرونده ثبت شده بود اما ذره‌ای مورد توجه قاضی تحقیق قرار نگرفته بود و او با تأیید اتهام‌ها کیفرخواست تند و تیزی، که بسیار شبیه شکایت وزارت اطلاعات از من بود، نوشته و پرونده را ارجاع کرده بود به دادگاه انقلاب. گزارش‌های جدیدی از سازمان اطلاعات تهران هم ضمیمه شده بود. اما بخش بزرگ پرونده نوشته‌های خودم بود، پرینت گرفته از اینترنت. زیر بسیاری از جمله‌ها خط قرمز کشیده بودند. یعنی آن جمله‌ها خیلی مجرم بودند. زیر یک جمله که از غلامحسین ساعدی نقل کرده بودم هم خط قرمز داشت. لابد جرم آن جمله هم به گردن من بود. خلاصه از پرونده مشهود بود که من خیلی مجرم هستم و حتی حرف‌ها و کارهایی که برای هیچ‌کس دیگر جرم نیست برای من

جرم محسوب می‌شود. از جمله رفتن به احمدآباد مصدق به همراه ده نفر از سالخوردگان جبهه ملی یا دو ساعت همراهی با تحصن چندماهه‌ی نسرین ستوده که خوشبختانه افراد زیادی با آن همراهی کرده بودند و سرانجام هم به نتیجه‌ی مطلوب رسیده بود. در همان روزهای اقامتم در تهران یادداشتی** در شرح ماجرا نوشتم که از تکرارش در اینجا می‌گذرم.

مکان دوم: دفتر نهاد ریاست جمهوری در انتهای راهروی همکف ساختمان شماره دو اداره گذرنامه.

دو روز بعد از مراجعه به دادگاه انقلاب به دفتر فوق احضار شده بودم. بازهم در بدو ورود به کشور گذرنامه‌ام را گرفته بودند و برگه‌ی احضاریه به دستم داده بودند. دفتر مربوطه را که بارها به آن احضار شده‌ام خوب می‌شناسم، مسئول کارهای اداری دفتر را هم همینطور. مرد میان‌سال و خوشرویی‌ست. تا من را دید گفت: خانوم فروهر من امسال بازنشسته می‌شم شما هنوز می‌آی و مری؟ گفتم: پس سفارش منو به جانشینتون بکنین. خندید.

اتاق بازجویی را هم خوب می‌شناسم. مأموران امنیتی اما در گذر سال‌ها به تناوب عوض شده‌اند. البته حالا عنوان‌شان هم تغییر کرده و شده‌اند «کارشناس». رفتارشان هم با من بالا و پایین دارد. گاهی خوشرویی می‌کنند گاهی ترشرویی، گاهی می‌خواهند بحث اقناعی کنند گاهی بترسانند. این بار نوبت شدت و حدت بود و خطونشان‌کشی. عجب هم ندارد، چون حالا وزارتخانه‌شان شاکی من شده و پرونده‌ای برایم درست کرده که اهرم فشار شده است در دست آقایان. دادوبیداد که بالا گرفت خواستم از آقای رئیس‌جمهور و منشور حقوق شهروندی‌شان کمک معنوی بگیرم که کارشناس مربوطه آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: شما اصلاً حق شهروندی ندارید و این قانون شامل‌تان نمی‌شود. من هم بروفروخته شدم و طبق عادت خودم اعتراض کردم و پرسیدم چه کسی تعیین می‌کند که من حق شهروندی دارم یا ندارم؟ گفت ما. البته «ما» واژه‌ی نامفهومی‌ست. اما حدس می‌زنم منظور او وزارتخانه‌ی متبوعش بوده است؛ همان وزارتخانه که نوزده سال پیش کارمندانش به خانه‌ی پدرمادرم ریختند و حق زندگی را از آن دو گرفتند. از آنجا که با ظهور واژه‌ی «خودسر» در مورد قاتلان پدرمادرم حوزه‌ی مسئولیت و پاسخگویی مأموران امنیتی برای من مبهم شده است، در نامه‌ای*** که به چند نماینده مجلس در قدردانی از حمایت آن‌ها نوشتم، شرح این بازجویی را هم آوردم. شاید در پیگیری آنان مشخص شود که گفته‌های کارشناسان مربوطه در

حوزهی «خودسر» بوده یا «مأمور و معذور».

کارشناسان تأکید داشتند که به لحاظ قانونی من ممنوع‌الخروج نیستم، اما پاسپورتم را هم پس ندادند.

مکان سوم: دادگاه انقلاب، دفتر قاضی و جلسه محاکمه

ماه‌ها بود که حضور در این دادگاه در ذهنم سنگین شده بود. نه تنها به دلیل محاکمه شدن و عواقب آن که به دلیل مواجهه با آن کس که در جایگاه قاضی نشسته و تاریخی پشت خود دارد که سنگینی آن هر بار که به آن فکر کردم نفسم را تنگ کرد، و آن رنج عظیم را که آن تاریخ حامل آن است به جانم ریخت. آه واژه‌ی کوچکیست که گاهی تنها ممکن می‌شود. ماه‌ها در فکر کردن به این مواجهه آه کشیدم.

دادگاه شبیه بقیه دادگاه‌ها بود. قاضی بالا نشسته بود، پشت میزی بلندتر از معمول. کنار او و پایین دستش منشی دادگاه نشسته بود و صورتجلسه می‌نوشت. نماینده‌ی دادستان مرد جوانی بود که ایستاد و کیفرخواست را خواند. قاضی اتهام‌ها را یک به یک از رو خواند و من یک به یک پاسخ دادم و وکیل‌م استدلال‌های حقوقی به یک یک پاسخ‌های من اضافه کرد. منشی جلسه می‌نوشت و در تمام مدت فضایی اداری حاکم بود.

آه می‌دانست که آنجا جای او نیست. حالا اما دوباره آمده و من باز هربار که به آن مواجهه فکر می‌کنم آه می‌کشم.

مکان چهارم: دادسرای اوین

راستش فکر می‌کردم این دادسرا عجالتاً از آن جغرافیای خوف و آزار من بیرون افتاده باشد. اما در جستجوی پاسپورتم، که ضبط شده بود و معلوم نبود کجاست، دوباره سر از آنجا درآوردم. «کارشناسان» در همان احضار به اداره گذرنامه برگه‌ای نشانم داده بودند که مجازشان کرده بود پاسپورتم را بگیرند. بر خلاف روال عادی، دادگاه انقلاب مجوزی در این‌باره صادر نکرده بود. رئیس‌دفترهای قاضی هم سر تکان می‌دادند و می‌گفتند غیرقانونی عمل شده و دادگاه انقلاب - به عنوان مرجع رسیدگی‌کننده به پرونده‌ی قضایی من - دور زده شده، اما کاری از دستشان ساخته نیست. وکیل‌م پیگیری کرده بود و سرپرست دادسرای اوین به او گفته بود که مجوز را او صادر کرده است، اما تأکید کرده بود که حکمی برای ممنوع‌الخروجی من صادر نشده و ضبط پاسپورتم موقتی و به دلیل طنی است، که به من دارند. دلیلی که برای آن طن ذکر شده

این است که احتمال می‌رود نامبرده - یعنی من - «اموال پدری» اش را شخصاً از کشور خارج کند تا بعد زیر پوشش پیگیری دزدی از خانه‌ی پدر و مادرش «حرکت‌هایی» بر ضد نظام انجام دهد. سرپرست دادرسی هم محض پیگیری مجوز نوشته بود که پاسپورت من را بگیرند و اسباب من را بگردند و خودم را کنترل کنند. در میان همه‌ی «ظن»‌هایی که در طی سال‌ها مشمول‌شان بوده‌ام این یکی بیشتر از همه من را یاد سریال‌های سوررئالیستی و آیکی تلویزیونی می‌اندازد.

آن روز به همراه وکیلیم به دادرسی رفته بودم. از جوانب کار پیدا بود که قرار است مدتی در سالن انتظار معطل شویم. در این سالن چندین ردیف صندلی به زمین پیچ شده‌اند، رو به دیواری که یک تلویزیون بزرگ به آن وصل است که بی‌وقفه مشغول پخش است، از اخبار تا درس آشپزی و برنامه کودک و سریال و موعظه. کنار تلویزیون روی پوستر عظیم‌الجثه‌ای زندگینامه‌ی قاضی مقدس را چاپ کرده‌اند، که نام دادرسی از او گرفته شده، به همراه عکسی از او میان نقش و نگارهایی که نقطه‌ی اشتراک همه‌ی تزئین‌های ایرانیست، از حاشیه‌ی این عکس تا روی جعبه‌ی باقلوا و گوشه‌ی کارت ملی.

مدتی طول کشید تا از دفتر سرپرست دادرسی خبر دادند که او حاضر به پذیرش من است، اما بدون حضور وکیلیم. برگه عبور را گرفتم و از پله‌ها و راهروها گذشتم تا دفتر آن جناب. او با ورود من به دفترش از جا بلند شد و با صدای بلند و خشن فریاد زد «برای چی آمدی؟» چشم‌هایش را غضبناک کرده بود و بی‌توجه به تلاش من برای پاسخ دادن و آرام کردن فضا چندین بار همان پرسش را تکرار کرد و فوراً خشم خود را مثل لوله‌ی آب‌پاش رو به من گرفت. پشت‌بندش هم به تکرار پرسید: «برای چی آمدی ایران؟»، «با کیا ملاقات کردی؟» من لابلای غرش و خروش او مقداری حرف و دست و پا زدم و مثلاً اعتراض کردم. طولی نکشید که مرخصم کرد و به رئیس‌دفترش هم دستور داد که دیگر من را راه ندهد. پیدا بود که تنها هدف این ملاقات همان دادوبیداد بود؛ قصد داشت به من توهین کند و مرا بترساند. و همه‌ی این فشارها اعمال می‌شود تا آدم را به همان وضعیت ذله شدن برسانند. پس آن شعار «اسلامو پله کردن، مردمو ذله کردن» نقطه‌ی اتصال و اشتراک من است با آن مردمی که فریادش زدند.

اما اقامت من در تهران به ذله شدن در این دستگاه بلع و گوارش خلاصه نمی‌شود. تهران برای من تجربه‌ی به شدت دوپاره‌ایست، اگرچه که در یک مکان جای دارد. فضاییست اشباع از همزمانی تضاد که ادراک و بازنمایی یکسویه‌ی آن واقعیت را تحریف می‌کند. تهران نه تنها آن

جغرافیای خوف و آزار، که تجلی مردمیست که در مفاک ناهنجاری و بی‌عدالتی فاعلیت خود را از کف نمیدهند. در کلاف سردرگم این شهر اگر با همدلی نگاه کنی، چالش شهروندانی را شاهد می‌شوی که در منجلاب نادرستی و تبعیض، در میان هزاران آفتی که به جان این اجتماع افتاده است، برای ساختن زندگی پیگیرانه کار می‌کنند، مردمانی که زیر فشاری کمرشکن تلاش می‌کنند بار رهایی را از این تله به دوش بکشند.

و آن شعار زیبای نترسید نترسید ما همه باهم هستیم - که این بار هم زبان اعتراض شد- نه تنها در برابر نیروی سرکوبگر که در کشیدن بار روزمره نابسامان و بیرحم این شهر هم نمود پیدا می‌کند؛ در همیاری و همبستگی مدنی، آنجا که ساختارهای فاسد و پوسیده‌ی حکومتی توان و اراده‌ی مقابله با معضلات را ندارند.

ترس اندام شروزیست در تن و جان انسان. پیش از سفر به تهران، در طول ماه‌هایی که می‌دانستم قرار است در این سفر محاکمه بشوم، بیشتر از گذشته نگران خودم بودم، به ناامنی فکر می‌کردم، به ترسیدن و گرفتار شدن در ترس، به تنها ماندن با ترس. اما مردم در آن شعار زیبا راست گفته‌اند که باهم بودن علاج ترس است. نه خودم که دیگران ترس را از من تاراندند. در این سفر بیش از هر بار همبستگی و همدلی همراهم شده بود، از دور و از نزدیک. فکر می‌کنم این بار بیشتر فهمیده می‌شدم و آن حس انزوا که گاهی نامرئی و سرد بر گردم حصار می‌کشد، کمتر به سراغم آمد.

روز یکم آذرماه امسال در سالگرد قتل پدرمادرم، خانه پر شده بود از «ما» که کپ هم در حیات و اتاقها ایستاده بودند؛ اغلبشان جوانانی بودند که به هنگام وقوع قتلها کودکی بیش نبوده‌اند. و آن روز در سکوت، با کنجکاوی و اشتیاق، فضای آن خانه، آن مکان یادآوری را تجربه می‌کردند، و حضورشان در حافظه و تاریخ آن مکان ثبت می‌شد. چیزی شبیه زلالی ادراک در فضا موج می‌زد. انگار از روزنه‌های زیر پوست این شهر جاری شده بودند تا برسند به آنجا، تا بگویند «ما» هستیم. و این حضور حاصل پایداری همه‌ی کسانیست که در طی سال‌ها، در درون و بیرون کشور، بر حق یادآوری و دادخواهی جنایتهای سیاسی ایستادگی کردند و بر توانمندی «ما»، که آن روز خود را نمود، افزودند.

یکی از میان آن جمع، جوانی نورسیده، جلو آمد و آرام و بی‌مقدمه گفت که در ماه آذر ۱۳۷۷ به دنیا آمده است. گفت وقتی که او چشم به

این دنیا گشوده، پدر و مادر من دیگر زنده نبوده‌اند. گفت آمده است تا سویی دیگر ماه سرنوشت خویش را از نزدیک ببیند؛ مکان آن دو قتل را ببیند. نگاهم را دوختم به او تا در حافظه‌ام قابش کنم تا بار بعد که گذارم به آن جغرافیای خوف افتاد به یادش بیاورم و نترسم.

پرستو فروهر، بهمن ۱۳۹۶

* برگرفته از شعری از پروانه فروهر، صفحه ۱۰۵ از کتاب «شاید یک روز»، انتشارات جامعه ایرانیان، ۱۳۷۹

** پیوست یک: «یادداشتی پیش از دادگاه»، پرستو فروهر، ۴ آذر ۱۳۹۶

*** پیوست دو: «نامه به نمایندگان مجلس»، پرستو فروهر، ۱۷ آذر ۱۳۹۶

متن فوق برگرفته از گفتار من در سمینار سراسری سالانه تشکلهای زنان و زنان دگر و همجنس‌گرای ایرانی در آلمان، در تاریخ ۱۰ فوریه در شهر هانوفر است.

فایل پیوست‌ها در پایین آمده و متن‌ها و پیوست‌ها در لینک‌های زیر نیز قابل دسترس هستند.

از همراهی شما در پخش این متن پیشاپیش ممنونم

پرستو

پیوست یک: «یادداشتی پیش از دادگاه»، پرستو فروهر، ۴ آذر ۱۳۹۶

ساعت ۱۰ صبح امروز شعبه ۲۸ دادگاه انقلاب برای محاکمه‌ی من تشکیل جلسه می‌دهد.

شاکی وزارت اطلاعات است. همان وزارتخانه‌ای که نوزده سال پیش کارمندانش پدر و مادر نازنینم را با ضربه‌های بی‌شمار چاقو کشتند. ۱۸ تن از این کارمندان دو سال بعد به اتهام شرکت در قتل پروانه

فروهر، داریوش فروهر، محمد مختاری، محمدجعفر پوینده محاکمه شدند.

متهمان در اعترافهای خود در پرونده* بارها نوشته‌اند که «حذف فیزیکی» مخالفان سیاسی از «وظایف سازمانی»شان بوده است و در گذشته نیز بارها چنین «مأموریت‌ها»ی را انجام داده‌اند. آن‌ها در اثبات اعتراف‌های خود شواهد گوناگونی آورده‌اند که در پرونده ثبت شده است. از جمله نوشته‌اند که در شب قتل پدر و مادرم به علت طولانی شدن «زمان مأموریت» «اضافه کاری» گرفته‌اند، که با «فیش حقوق»شان از سوی وزارتخانه به آن‌ها پرداخت شده است. اما در پرونده هیچ نشانی از رسیدگی به این اعترافهای هولناک وجود نداشت. انگار نه انگار که آنچه آن‌ها به عنوان «وظیفه سازمانی» موظف به انجامش بوده‌اند، قتل بوده است. این عدم پیگیری تنها یک نمونه از انبوه تخلفات قضاییست که در جریان رسیدگی به این پرونده اعمال شده، تا پرونده به گفته‌ی رئیس وقت قوه قضاییه «جمع» شود، تا بستر فکری و ساختار اجرایی عاملان و آمران این جنایت‌ها افشا نشود، تا بخشی از مجرمان از دادرسی معاف شوند، تا در دادگاه آن‌ها که محاکمه می‌شوند هم ابعاد سیاسی جرم رسیدگی نشود.

با استناد به چنین موارد پرشماری از تخلفهای قضایی ما بازماندگان قربانیان و وکلایمان، از هنگامی‌که آن دادگاه نمایشی را در سال ۱۳۷۹ برپا کردند تا کنون که نوزده سال از فاجعه قتل‌های سیاسی پاییز ۷۷ می‌گذرد، خواهان دادرسی عادلانه این پرونده بوده و هستیم. یادآوری این دادخواهی ناتمام و تلاش برای پیشبرد آن برای من تعهدی انسانی و اخلاقیست که به آن پایبند بوده و خواهم بود.

سال گذشته پرونده‌ی دیگری برای من باز شد که جدای از آن پرونده قابل درک نیست. این پرونده ساخته و پرداخته شده تا دیگر از زبان من آنچه در آن پرونده آشکار و مسلم شد، گفته نشود.

حذف تنها در سرکوب و قتل اتفاق نمی‌افتد بلکه در تحمیل سکوت و فراموشی و تحریف تاریخ نیز دنبال می‌یابد. و تاریخ تنها گذشته‌ی ما نیست، که چگونگی آینده‌ی ما را رقم می‌زند. اگر روی حقیقت تاریخی ایستادگی نکنیم نه تنها گذشته که آینده‌ی خود را نیز به آن‌ها که حذف می‌کنند، باخت‌ه‌ایم.

هفته پیش به همراه وکیل‌م در این پرونده، خانم مانوش منوچهری، دو بار برای خواندن پرونده به دادگاه انقلاب مراجعه کردم. آنچه در شرح اتهام‌های من از سوی کارشناسان مربوطه نوشته شده آشکارکننده‌ی

هدف اصلی شاکی در خاموش کردن صدای اعتراض و دادخواهی من است.

از جمله در اثبات اتهام «تبلیغ علیه نظام» نوشته‌اند: «متهم» با ارائی «تحلیل سیاسی نادرست»، دستگاه امنیتی را در «کشته شدن» پدر و مادرش متهم می‌کند، «متهم» دستگاه قضایی را مسئول عدم رسیدگی صحیح به پرونده قتل پدر و مادرش معرفی می‌کند، «متهم» «بازرسی‌ها و جمع آوری‌های» «اسناد و مدارک حزبی مربوط به فعالیت‌های پدرش» را که «تاکنون نیز پس داده نشده است» غارت سیاسی می‌خواند. (به روال معمول مادر و پدر به دلیل زن بودن حذف شده است.)

در این پرونده سفرهای هرساله‌ی من به تهران برای برگزاری مراسم بزرگداشت پدر و مادر، نوشته‌های انتقادی‌ام درباره‌ی مشاهده‌ها و تجربه‌هایم در این سفرها، نوشته‌هایم درباره‌ی پیگیری دستبردهای پیاپی به خانه و قتلگاه پدر و مادر در سال‌های پیش، گفتگوهای من با رسانه‌های جمعی در این باره‌ها، دیدار با همراهان سیاسی پدر و مادر یا عزیزانی که در مسیر دادخواهی یافته‌ام، حتی یک بار رفتن من به احمدآباد در همراهی با نوه‌ی گرامی دکتر مصدق و تعداد انگشت‌شماری از شخصیت‌های ملی نسل پیش از خود، همگی در فهرست اتهام‌های من آمده و تبلیغ علیه نظام فرض شده است.

نوشته‌اند که من در طی سال‌های گذشته به «هشدارها و تذکرات دستگاه‌های اجرایی» عمل نکرده و مراسم بزرگداشت پدر و مادر را به محل تجمع «افراد مسالهدار داخلی» تبدیل کرده‌ام. انگار یادشان رفته است که دوازده سال از برگزاری این مراسم با همین بهانه‌ها جلوگیری کردند. چطور می‌توان کسی را متهم به انجام فعلی واقع نشده کرد؟

کار به آنجا کشیده که گمانه‌زنی کرده‌اند که من «اموال پدری»ام را شخصاً از کشور خارج کرده‌ام تا بعد زیر پوشش پیگیری دزدی از خانه‌ی پدر و مادر «حرکت‌هایی» انجام دهم و لابد تبلیغ علیه نظام بکنم. راستش از چنین تخیل مخربی به شدت بهت‌زده شدم. پرسش این است که آیا چنین تخیلی در بسترسازی قتل‌های سیاسی مؤثر نبوده است؟ اگر در پرونده‌ی قتل سیاسی فروهرها و مختاری و پوینده کسانی که چنین تخیلی کرده و بر مبنای آن طرح جنایت ریخته و اجرا کرده‌اند، متهم پرونده بوده‌اند و بر ضد نظام عمل کرده‌اند، چگونه ممکن است که حالا این‌گونه تخیل کردن و تبیین آن در غالب اتهام، دفاع از نظام محسوب شود؟ آیا این به معنای بازگشت به شیوه‌های فکری و اجرایی آن متهمان نیست؟ و آیا این ممکن است بدون تحمیل فراموشی و تحریف به

آن «پرونده‌ی ملی»؟

اتهام دیگر هم همچنان «توهین به مقدسات» است. دلیل ذکرشده در پرونده یکی از کارهای هنری من است که تاریخ ساخت آن ده سال پیش است و مسلماً نه به قصد توهین به مقدسات ساخته شده و نه برای آنکه تبدیل به یک شیء کاربردی شود و نه برای خلاصه شدن در شعارهای سیاسی با هر مضمون که باشند. شیء موردنظر یک اثر هنری است و نه آنچنان که در پرونده آمده «مبل راحتی» که «در نمایشگاهی در اختیار عناصر ضدانقلاب در خارج از کشور قرار گرفته».

درضمن وقتی یک کار هنری به فروش رفته و مالک دیگری پیدا می‌کند چگونگی استفاده‌ی خصوصی از آن اثر دیگر نه در اختیار هنرمند است و نه در حوزه‌ی مسئولیت و پاسخگویی او. البته توضیحات من در این مورد و استدلال‌های حقوقی وکیل در رد این اتهام به صورت مفصل در پرونده ثبت شده است. اما قاضی دادسرا اگرچه حرفی در رد استدلال‌های ما نیاورد و هیچ پرسش تکمیلی نیز طرح نکرد، ولی این اتهام بی‌پایه و اساس را تأیید کرد و برای رسیدگی به دادگاه فرستاد.

مفاهیم اما برساخته‌ی تجربه‌ها و زندگی انسان‌ها هستند. برای من توهین به مقدسات آنجا رخ داده است که مأمور اجرای حکم قتل به اعتراف خود با ذکر یا زهرا ۲۴ ضربه‌ی چاقو به تن عزیز مادرم زده است، آنجا که به هنگام کشتن پدرم صندلی او را رو به قبله چرخانده‌اند، آنجا که به اعتراف خودشان وضو گرفته‌اند تا انسان‌های آزاده و شریفی را در خانه‌شان مثله کنند.

حضور در این دادگاه برای من بسیار دشوار خواهد بود. در طی ماه‌های گذشته بارها از من پرسیده‌اند یا خودم از خودم پرسیده‌ام که آیا لازم است خود را در معرض این محاکمه و عواقب آن قرار دهم. حالا اما به یقین می‌دانم که اگر نمی‌آمدم این محاکمه کمتر حساسیت برمی‌انگیخت، کمتر کسانی درگیر آن می‌شدند و در برابر آن حس مسئولیت می‌کردند، کمتر به پوچی اتهاماتی که به من می‌زنند و به انگیزه‌ی اصلی این محاکمه پی برده و فکر می‌شد، و مهم‌تر آن‌که دادخواهی ناتمام قتل‌های سیاسی کمتر به یادها می‌آمد و انگیزه‌ی حضور و تلاش می‌شد.

امسال که پس از دوازده سال سد ممنوعیت خانه و قتلگاه فروهرها در روز یکم آذر شکسته شد، موجی از همدلی و همراهی خانه را لبریز کرد، که دامنه‌اش از مرز شهر و کشور گذشت. قدر همه‌ی اعتراض‌ها و

ایستادگی‌هایی را که در طی سال‌های گذشته در دو سوی حصار مأموران کردیم تا این ممنوعیت شکست، بسیار مدانم. حضور چشم‌گیر جوانان در این میان غافلگیرم کرد و برایم نوید فردایی شد که حق و حرمت دگران‌دیشان در جامعه‌ی ما پاس داشته شود.

به تماشای این جوانان هم که شده می‌ارزید که بیایم، چه آن‌ها که حضورشان در فضای مجازی تاثیرگذار شد، چه آن‌ها که کیپ هم در حیاط خانه در سکوت ایستاده بودند.

پرستو فروهر، صبح زود چهارم آذرماه ۱۳۹۶، تهران

*آن پرونده را، که از سوی مسئولان قضایی «پرونده ملی» اعلام شد، من نیز به همراه وکیل‌هایمان خوانده‌ام. همگی از آن یادداشت‌برداری کرده‌ایم. هرآنچه تا کنون در این‌باره گفته‌ام با استناد به این یادداشت‌هاست.

پیوست دو: «نامه به نمایندگان مجلس»، پرستو فروهر، ۱۷ آذر ۱۳۹۶

با سلام و احترام حضور

نایب‌رئیس مجلس شورای اسلامی ایران آقای علی مطهری،

نمایندگان مجلس شورای اسلامی ایران خانم‌ها فاطمه حسینی، پروانه مافی، طیبه سیاوشی، فریده اولادقباد، و آقایان محمود صادقی و بهرام پارسایی

پیش از هر چیز صمیمانه از گفته‌ها و اقدام‌های هم‌دلانه‌ی شما در مورد شکایت وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران از من، که به پیگرد قضایی و محاکمه‌ام در دادگاه انقلاب انجامیده است، قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم.

امیدوارم پیگیری شما، در کنار دیگر همدلی‌ها و تلاش‌ها سبب آشکار شدن حقیقت شود و این پرونده‌سازی‌های بی‌پایه و اساس، که برای خاموش

کردن صدای دادخواهی من انجام شده، با رأی عادلانه‌ای از سوی دادگاه به پایان برسد.

همچنین امیدوارم با بازگویی آنچه در روند این پرونده‌سازی بر من روا کرده‌اند، وجدان عمومی نسبت به تنگناهایی، که ما بازماندگان قربانیان خشونت و سرکوب سیاسی با آن دست به گریبان هستیم، حساس شده و بیش از پیش سبب احساس مسئولیت و شناسایی وظیفه در مردم و مسئولان حکومتی شود. با امید به روزی که پاسخ دادخواهی و حق‌طلبی ما پرونده‌سازی و تهدید و توهین و ارباب نباشد.

آنچه را که در پرونده‌ی قضایی من آمده است، پس از خواندن پرونده و پیش از جلسه‌ی محاکمه، در یادداشتی منتشر کردم که در رسانه‌ها نیز انعکاس یافت. یادداشت را در ضمیمه برای اطلاع شما می‌فرستم.

اما آنچه در این متن بیان نشده برخوردهای نارواییست که در احضار و مراجعه به نهادهای امنیتی و قضایی تجربه کرده‌ام و مسکوت گذاشتن آن‌ها را به عنوان یک شهروند غیرمسئولانه می‌دانم. از جمله:

در روز دوشنبه ۲۹ آبان‌ماه به دنبال یک احضار کتبی که در ورود به ایران همزمان با ضبط پاسپورتم در فرودگاه به من ابلاغ شد، به دفتری در اداره‌ی گذرنامه مراجعه کردم. مأموران امنیتی حاضر - کارمندان وزارت اطلاعات - چنان برخورد تندی داشتند که بهت‌زده شدم. از تمام آنچه گفتند دو نکته را که عمق تلخی تجربه‌ی آن روز را بازمی‌نماید، بازگو می‌کنم:

۱- آنان در برابر اعتراض به نقض پیایی «حقوق شهروندی» ام با حق‌به‌جانبی گفتند: شما اصلاً شهروند اینجا نیستید، اصلاً حقوق شهروندی شامل شما نمی‌شود و اضافه کردند که آن‌ها تعیین می‌کنند که قانون شامل چه کسانی می‌شود.

وای به حال ما مردم این کشور که مأموران امنیتی‌اش در اتاق‌های بازجویی به خود اجازه می‌دهند که تعلق‌مان به وطن‌مان را اینگونه زیر سؤال ببرند و در چشم به هم زدنی حقوق بدیهی ما را به هیچ و پوچ بدل کنند.

۲- گفتند: ما با هر عنادی مقابله خواهیم کرد، چه از سوی شما باشد چه از سوی سربازان آمریکایی در خلیج فارس!!!

راستی چه دلیلی برای این قیاس عجیب و غریب دارند؟ چه حقی دارند

که مرا با سربازان کشوری متجاوز یککاسه کنند؟

توهین و ارعابی که در اینگونه جلسه‌ها به انسان تحمیل می‌شود گاه از حد تحمل خارج است. تا کی می‌توان در برابر این شیوه‌ها بردباری کرد و خشم و رنج خود را فروخورد؟ چه کسی پاسخگوی این رفتارهاست؟ «خودسرانه» است یا مجوزی برای چنین برخوردهایی دارند؟

در همان جلسه برگه‌ای از دادسرای شهید مقدس (اوین) نشانم دادند که به استناد آن مجاز به توقیف پاسپورتم به هنگام ورود و کنترل اسباب و اثاثم به هنگام ورود و خروج از کشور شده‌اند. این حکم به استناد یک پرونده‌ی قضایی جدید صادر شده است. مسئول مربوطه در دادسرای شهید مقدس به وکیل من گفته است که این پرونده بر مبنای «ظن» به من تشکیل شده و حاوی اتهام جدیدی، جدای از آن اتهام‌ها که در دادگاه انقلاب در حال بررسی می‌باشد، نیست. واضح است که چنین روالی فاقد هرگونه وجاهت قانونی است.

از آنجا که اعتراض وکیل و درخواست او برای خواندن پرونده‌ی مربوطه به نتیجه نرسید تصمیم گرفتم که خود نیز به دادسرای نام‌برده مراجعه کنم تا شاید پاسخی بگیرم. مسئول مربوطه حاضر به پذیرش من بدون حضور وکیل شد. او به محض ورود من به دفترش با صدای بلند و خشن فریاد زد «برای چی آمدی؟» و بعد بی‌توجه به تلاش من برای پاسخگویی و آرام کردن فضا با همان لحن به تکرار پرسید: «برای چی آمدی ایران؟»

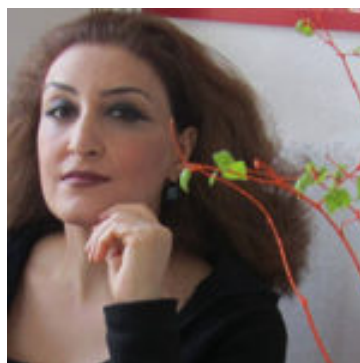
این پرسش و آن لحن آمرانه، روشنگر قصد اصلی این پرونده‌سازی‌ها برای من است.

من اما نه از حق خود بر سرزمین و خانه‌ی مادری و پدری‌ام خواهم گذشت، نه از حق دادخواهی قتل سیاسی پدر و مادرم، و نه از حق خویش در یادآوری و روشنگری تاریخی که شاهدش بوده‌ام، و نه از حق اعتراض به بی‌عدالتی‌هایی که در این راه دیده‌ام.

از آنجا که فردا عازم بازگشت به محل زندگی‌ام در اروپا هستم برای پاسخگویی و ادای توضیحات به نمایندگان محترم راه‌های تماس با وکیل گرامی‌ام در این پرونده را در پایین می‌نویسم. خودم نیز در بهار آینده به تهران خواهم آمد و با کمال میل آماده‌ی توضیحات حضوری هستم.

با امید به بهگرد روزگار

سایما صاحبی به مناسبت سالگرد قتل‌های زن‌جیر های



مصاحبه تارنمای دماوند با

سایما صاحبی، همسر زنده‌یاد محمدجعفر پوینده:

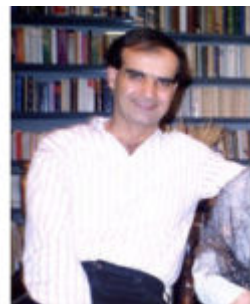
مبارزه با سانسور در یک جامعه توتالیتر اسلامی، حرکتی سیاسی
محسوب می‌شود

دماوند/جواد متولی: دوازدهم آذر ۱۳۷۷ سالگرد ربایش و قتل محمد مختاری شاعر و نویسنده از اعضای کانون نویسندگان ایران است. به فاصله کمتر از یک هفته یکی دیگر از اعضای کانون، محمدجعفر پوینده نویسنده و مترجم نیز توسط ماموران وزارت اطلاعات ربوده و به قتل می‌رسد. این سلسله اتفاقات درست در زمانی به وقوع می‌پیوندد که جمع مشورتی هفت نفره‌ای برای راه‌اندازی مجدد کانون نویسندگان ایران، با حضور محمد مختاری و پوینده تشکیل شده بود. این جمع قرار بود در پاییز سال ۱۳۷۷ ضمن دعوت از همه نویسندگان، با برگزاری یک مجمع عمومی، اساسنامه جدید کانون را به رای عمومی گذاشته و هیات مدیره را انتخاب نمایند، تا کانون نویسندگان ایران پس از یک دوره توقف هفده ساله مجدداً راه‌اندازی شود.

اتفاقی که برای مقامات جمهوری اسلامی خوشایند نبود و متعاقب آن تلاش کرد با احضار و تهدید اعضای جمع مشورتی این حرکت را متوقف و از برگزاری مجمع عمومی جلوگیری کند. در آخرین نمونه از احضار و بازجویی‌ها، اعضای جمع مشورتی کانون به دادگاه انقلاب تهران احضار می‌شوند. خانم سیما صاحبی همسر محمدجعفر پوینده از ایشان نقل می‌کند که: «این یک بازجویی یا احضار نبود! آنها حکم قتل ما را صادر کرده‌اند.»

آنچه در ادامه می‌خوانید روایت سیما صاحبی، همسر زنده یاد محمدجعفر پوینده در گفتگو با دماوند، از زندگی، اندیشه و آرمانهای او و مروری بر قتل‌های زنجیره‌ای دگرانديشان و مخالفان در جمهوری اسلامی است:

نوزده سال از اجرای قتل‌های زنجیره‌ای می‌گذرد. همسر شما آقای محمدجعفر پوینده یکی از قربانیان این جنایت است. ممنون می‌شوم ابتدا از آقای پوینده، سابقه کاری و فعالیت‌های ایشان را برای مخاطبان دماوند بگویید:



همسر من محمد جعفر پوینده تحصیلات خودش را در رشته حقوق قضایی در دانشگاه تهران در سال ۱۳۵۲ به پایان رساند. سپس برای ادامه تحصیل در سال ۱۳۵۳ به پاریس سفر می‌رود. در آنجا تحصیلات خود را در رشته جامعه‌شناسی ادامه می‌دهد. در شهریور ۱۳۵۷ همزمان با جنبش مردمی که در آن زمان شکل گرفته بود، به ایران بر می‌گردد. از همان روزها یعنی ابتدای جنبش ۵۷ تصمیم می‌گیرد تا در رشته خودش - که حقوق قضایی بود - کار نکند. علاقه اش از همان ابتدا بیشتر به این بود که در زمینه ترجمه کار کند. چون می‌دانست که قوانین اسلامی هیچ مناسبتی با حقوق قضایی که در دانشگاه آموخته بود، ندارند. در حقیقت قوانین اسلامی را قوانین ضدبشری می‌دانست و می‌گفت: «با روحیه من و با چیزی که من درسش را خوانده ام در تناقضی آشکار است.»

در همین راستا با توجه به تسلطش بر زبان فرانسه تصمیم گرفت، شروع به برگردان کتابها از زبان فرانسه به فارسی کند. در ایام ۲۶ سالگی، کار ترجمه را ابتدا با برگردان دو رمان از "اونوره دوبالزاک" نویسنده مشهور فرانسوی، شروع کرد. یکی رمان «پیردختر» و دومی رمان «گوبسک ربا خوار».

بعد از آن همسر من با توجه به اینکه تحصیلاتش را در رشته جامعه‌شناسی به پایان رسانده بود و به فلسفه هم علاقه داشت، به سمت ترجمه کتابهای حوزه جامعه‌شناسی و فلسفه رفت و کتاب «جامعه‌شناسی ادبیات» اثر "لوسین گلدمن" و کتاب «هگل و اندیشه فلسفی در روسیه» اثر "گی پلانتي-بونژور" را ترجمه کرد. در مسیر ترجمه‌های فلسفی و اجتماعی و جامعه‌شناسی ادبیات، کم کم مقالات مختلفی را که به آنها علاقمند بود جمع‌آوری می‌کرد و با مقدمه‌ای که خودش روی آنها می‌نوشت، بصورت کتاب منتشر می‌کرد. از جمله کتاب «درآمدی بر جامعه‌شناسی ادبیات» که مجموعه‌ای از مقالات بسیار مهم در حوزه فلسفه و جامعه‌شناسی و جامعه‌شناسی ادبیات است.

در حقیقت می‌توانم اینطور بگویم که همسر من تنها یک مترجم نبود. وقتی که کار ترجمه‌ای را در دست می‌گرفت، مدت‌های طولانی - حتی می‌

توانم بگویم شش ماه تا یکسال - پیش از آنکه دست به ترجمه کتاب بزنند، در زمینه موضوع، یادداشت برداری و تحقیق می کرد. برای اینکه می خواست اول به موضوع مورد ترجمه مسلط شود و بعد به ترجمه کتاب دست بزنند. در زمینه ترجمه، فردی خیلی متعهد بود و تا زمانی که به مطلب مسلط نمی شد به خود اجازه نمی داد که آن مطلب را ترجمه کند. خیلی از مترجمان قدیمی زبان فرانسه شجاعت او را در ترجمه کتاب های فلسفی و اجتماعی سنگین با این سن کم تحسین می کردند

می خواهم به شما بگویم علت تسلطش به موضوع، همان کار و تحقیق مداومی بود که قبل از شروع ترجمه کتاب، به آن می پرداخت. موضوعاتی را که برای ترجمه انتخاب می کرد، موضوع پیشنهادی ناشرین نبود. بلکه موضوعاتی بودند که خودش به آنها علاقمند بود. هر آنچه که دغدغه ذهنی اش بود به آنها می پرداخت و ترجمه می کرد.

از جمله دغدغه های فکری او مسئله زنان و حقوق آنان بود. برای همین در ادامه کارهایش سه کتاب در زمینه زنان ترجمه کرد. او ستمی که در جامعه مردانه ایران به زنان می شد را می دید. او همچنین می دید که بعد از روی کار آمدن حکومت اسلامی این ستم مضاعف شده است. او شاهد آن بود که زنان را به زور وادار به رعایت حجاب اسلامی کردند و نیز شاهد قوانین اسلامی زن ستیز بود برای مثال اینکه یک شاهد زن برابر با یک شاهد مرد نبود و... او این مسایل را می دید و البته تشویق من هم در ترجمه در زمینه موضوعات زنان هم تاثیر داشت. من هم علاقمند بودم که او در این زمینه کار کند. او در این زمینه سه کتاب ترجمه کرد: «اگر فرزند دختر دارید»، «زنان از دیدگاه مردان» و «پیکار با تبعیض جنسی»

محمد جعفر پوینده همچنین با ماهنامه ای که سازمان یونسکو منتشر می کند، همکاری می کرد.

منظورتان مجله پیام یونسکو است؟

بله مجله پیام یونسکو. آنجا هم همکاری می کرد. او مقالات متعددی را از زبان فرانسه برای این نشریه ترجمه کرد. در همان مقطع بود که به مسائل حقوق بشر هم علاقمند شد. او می گفت: "تمام قوانین قضایی ایران، قوانین ضد حقوق بشری هستند. از احکام اعدام گرفته تا قصاص. همچنین در ایران حق آزادی بیان و عقیده هم وجود ندارد و هر فردی به علت بیان عقیده اش محاکمه و یا حتی اعدام می شود و

الی آخر..."

فرمودید که آقای پوینده همزمان با انقلاب سال ۵۷ به ایران برگشتند آیا ایشان با انقلاب ۵۷ موافق بودند که برگشتند یا...

ببینید مسئله موافقت نبود. جنبش مردمی ۵۷ در ابتدا همه مخالفان رژیم شاه را اعم جریانات مذهبی و جریانات چپ و جریانات ملی را با خودش همراه کرد. هیچکس نمی‌دانست که این جنبش مردمی در ادامه به کجا راه خواهد برد. در ابتدای این حرکت اغلب آدم‌ها چه سیاسی چه غیرسیاسی با این جنبش همراه شدند. هیچکس تصویری نداشت که ادامه این قضایا به "انقلاب اسلامی" یا "حکومت اسلامی" ختم می‌شود. همسر من هم به همین دلیل همزمان با این جنبش وارد ایران شد. اما وقتی که این جنبش مردمی سرکوب و به حکومت اسلامی منجر شد؛ با آن صد در صد موافق نبود.

همسر من به جمهوری اسلامی رای نداد و مخالف آن بود. ولی آن جنبش مردمی بسیاری از شخصیت‌هایی را که خارج از کشور بودند، با خود همراه کرد و آنها را روانه ایران کرد. متأسفانه بسیاری از آنها حالا دیگر در کنار ما نیستند. یا روانه زندان‌های حکومت اسلامی شدند و بسیاری از آنها اعدام شدند و یا مورد ترور حکومت اسلامی چه در ایران و چه در خارج از ایران قرار گرفتند.

پس ایشان همراه با آن جنبش و با امید ایجاد تغییر مثبت در ایران جدید برگشتند اما، به این نقطه رسیدند که این تغییرات، بیشتر منفی است و در جهت عکس مسیر اولیه دارند حرکت می‌کنند به عنوان مخالف شروع به فعالیت کرد؟



همسر من یک مارکسیست بود و گرایش به جریانات سیاسی چپ در ایران داشت ولی از سال ۱۳۶۰ که جریانات سیاسی اعم از مذهبی و چپ بشدت سرکوب و تارومار شد، انتقادش را به حکومت اسلامی با روی آوردن به جریانات فرهنگی یعنی ترجمه، نوشتن مقالات در مجلات منتقد رژیم و احیای دوباره کانون نویسندگان ابراز کرد.

برگردیم به موضوع حقوق بشر، چرا آقای پوینده این مسیر را انتخاب کرد؟

بعد از کار با یونسکو و کمبودهای که در حوزه حقوق بشر در ایران می دید، تصمیم گرفت تا برای اولین بار در حوزه ترجمه، "مسئله حقوق بشر در ایران" را مطرح کند. تا آن موقع کتابی در حوزه حقوق بشر در ایران منتشر نشده بود. او تصمیم گرفت که در سال ۱۳۷۷ که مصادف با پنجاهمین سالگرد تصویب اعلامیه جهانی حقوق بشر بود این کتابها را منتشر کند. او این کتابها ترجمه اما تا زمانی که خودش در حیات بود، هنوز منتشر نشده بود. درست در تاریخی که اعلام شد "جسدش را پیدا شده یعنی در ۱۸ آذر ۱۳۷۷"، این کتابها منتشر شدند.

میخواهم به شما بگویم که قتل محمد جعفر پوینده و پنجاهمین سالگرد اعلامیه جهانی حقوق بشر و انتشار کتابهای او در حوزه حقوق بشر با هم کاملاً همزمانی داشتند. این همزمانی وحشتناک است که در پنجاهمین سالگرد اعلامیه جهانی حقوق بشر، مترجم کتابهای حقوق بشر در ایران توسط حکومت اسلامی به قتل می رسد.

ایشان با کانون نویسندگان همکاری داشتند؟ این همکاری از کی آغاز شده بود؟

همانطور که میدانید، کانون نویسندگان در سال ۶۰ به علت دستگیری یک سری از اعضا و اعدام برخی از اعضای آن از جمله سعید سلطانپور و نیز مهاجرت اجباری عده دیگری از نویسندگان به خارج از ایران،

کانون نویسندگان تلاشی می‌شود. در حقیقت کانون در سال ۶۰ "منحل شده" اعلام شد. سیزده سال پس از این اتفاقات، همسر من در سال ۱۳۷۳ با یک سری از نویسندگان تصمیم می‌گیرند که کانون نویسندگان را - که منحل شده بود - به نوعی بازسازی کنند. برای همین منظور هم جمع‌های مشورتی تشکیل می‌دهند. یعنی نویسندگان، در جلساتی دور هم جمع می‌شدند تا ببینند که برای بازسازی و راه‌اندازی کانون نویسندگان چه قدم‌هایی می‌توانند بردارند.

اولین فعالیت عملی این جمع مشورتی در سال ۱۳۷۲ بود. زمانی که ۶۲ نفر از نویسندگان در اعتراض به دستگیری «سعیدی سیرجانی» نامه‌ای به قوه قضائیه می‌نویسند. این در حقیقت اولین حرکت مشترک نویسندگان بعد از انحلال کانون در سال ۶۰ بود.

حرکت بعدی، نامه‌ای بود تحت عنوان «نامه ۱۳۴ نویسنده» که در آن نویسندگان خواسته‌هایشان را به عنوان نویسنده، مطرح می‌کنند. این دومین حرکت آن جمع مشورتی بود.

بعد از انتشار این نامه‌ها، جمهوری اسلامی و وزارت اطلاعات به طور مرتب بعضی از اعضای کانون (جمع مشورتی) را احضار و مورد بازجویی قرار می‌داد. احضارهایی که با تهدید به بازداشت و سایر فشارها همراه بود. همچنین یکسال پس از انتشار این نامه «احمد میرعلایی، مترجم و عضو کانون نویسندگان در اصفهان با آمپول هوا به قتل می‌رسد. علیرغم همه فشارها و تهدیدها این جمع‌های مشورتی تشکیل می‌شدند. در همین جمع‌های مشورتی آنها تصمیم می‌گیرند که پیشنهاد نویسندگان را برای کانون نویسندگان که قرار است بازسازی شود، بنویسند.

جلسات بسیار زیادی نیاز بود تا این پیشنهاد نویس تهیه شود. برای اینکه این جلسات در شرایط سرکوب و فشار تشکیل می‌شدند. تا پایان کار جمع مشورتی، کانون عضو دیگری را از دست می‌دهد. در آبان ۱۳۷۵ غفار حسینی، مترجم و شاعر، عضو کانون نویسندگان در منزلش به قتل می‌رسد. برای اینکه پیشنهاد نویس اساسنامه به "رای عمومی" گذاشته شود، می‌بایست یک جلسه عمومی تشکیل می‌شد و از همه نویسندگان در سراسر کشور دعوت می‌کردند تا حضور پیدا کنند و این اساسنامه را تصویب کنند.

این جمع مشورتی اولیه چند نفر بودند؟

همسر من ، منصور کوشان، آقای گلشیری آقای مختاری ، علی اشرف درویشیان ، سیمین بهبهانی ، آقای کاظم کردوانی، فرج سرکوهی، محمود دولت آبادی، رضا براهنی، روشنک داریوش، کاوه گوهرین و... بودند. در آخرین جلسه مشورتی تصمیم گرفته می شود که مجمعی عمومی در مهرماه ۱۳۷۷ با حضور نویسندگان سراسر کشور برگزار شده و پیش نویس اساسنامه قانون به رای گذاشته شود. درست یکماه قبل از تشکیل این مجمع عمومی، جمع مشورتی قانون، هفت نفر را به عنوان « کمیته تدارک این گردهمایی» انتخاب می کنند. این هفت نفر شامل: همسر من (محمدجعفرپوینده)، منصور کوشان، دولت آبادی، مختاری، کردوانی، درویشیان و گلشیری بودند. ولی دو هفته قبل از تشکیل مجمع عمومی قانون، همه این هفت نفر به دادگاه انقلاب احضار می شوند. در دادگاه انقلاب این هفت نفر تهدید می شوند که: «اگر این مجمع عمومی تشکیل بشود، ما جلوی آن را خواهیم گرفت.» در این جلسه همچنین آنها را به مرگ تهدید کردند. به ایشان گفته بودند: « ممکن است در خیابان ماشین به شما بزند و کشته شوید و آب از آب تکان نخواهد خورد و...»

این تهدیدات در جلسه و احضار به دادگاه افتاد؟

بله در دادگاه انقلاب. تک تک آنها بازجویی شدند و اغلب آنها از جمله همسر من تهدید به مرگ شده بودند. همسر من وقتی در مهرماه آن سال از دادگاه انقلاب برگشت و با من صحبت کرد؛ به من گفت: «این فقط یک بازجویی نبود. اینها برای ما حکم صادر کردند. من می دانم که برای من حکم مرگ صادر کردند.» این جمله او هرگز از یاد من نخواهد رفت. می گفت: «چون آنجا فقط یک بازجو نبود. در دادگاه یک آخوند هم نشسته بود و او برای ما حکم صادر می کرد.» بعد از اتمام این ماجرا فروهرها ترور شدند و بعد از آن آقای مختاری به قتل میرسد؛ و به فاصله یک هفته، همسر من ترور می شود. زمانی که همسر را می خواسته اند سوار ماشین کنند، به او حکم نشان داده بودند. وگرنه او آدمی نبود که همینطوری همراه یک عده برود. گویا با آنها وارد مشاجره هم شده بود. بعد از نشان دادن حکم به او مجبورش کردند تا سوار ماشین بشود.

می دانم که از گفتگو در مورد جزئیات این واقعه متاثر می شوید.

پیشاپیش عذرخواهی میکنم اما، برای ما بگویید: این اتفاق دقیقا چه زمانی بود؟ از جزئیات حادثه اطلاع دارید؟ از چگونگی با خبر شدن از قتل آقای پوینده بگویید؟

آقای مختاری در تاریخ ۱۲ آذر ۱۳۷۷ مفقود می‌شود. در واقع او وقتی که در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده بوده، به زور سوار ماشین کرده و به مکان نامعلومی منتقل می‌کنند. ما فقط این را می‌دانستیم. برای یک‌هفته هیچ صحبتی در مورد این‌که "محمد مختاری ممکن است کشته شده باشد" نبود فقط خبر مفقود شدن ایشان در میان بود.

ایشان را بارها گرفته بودند و این اولین بار نبود که او را به زور سوار ماشین می‌کردند. ممکن بود همان روز یا چند روز بعد؛ آزادش می‌کردند. برای همین وقتی که همسر درمورد مفقود شدن محمد مختاری صحبت کرد و اینکه در منزل آقای مختاری بوده‌اند و با اعضای کانون و همسر آقای مختاری در این مورد صحبت می‌کردند، نمی‌دانستند که دقیقا چه اتفاقی افتاده است. البته پسر ایشان - آقای سیاوش مختاری - هر روز به پزشکی قانونی سر می‌زدند و متاسفانه هر بار باید جسد های مختلفی را می‌دیدند تا بفهمند پدرشان جزو این اجساد پیدا شده هست یا نه!؟

درست یک هفته بعد از این ماجرا، یعنی در تاریخ ۱۸ آذر ۱۳۷۷، علیرغم فشاری که من به همسر آورده بودم - من یک هفته او را در خانه نگه داشتم. چون آن موقع کانون نویسندگان به همه اعضا اعلام کرده بود که بعد از این جریان احضار به دادگاه انقلاب، اعضای کانون (جمع مشورتی) به تنهایی از منزل خارج نشوند - در تاریخ ۱۸ آذر به من گفت: «من باید به دفتر پژوهش های فرهنگی بروم. چون آنجا کار ناتمامی دارم که باید تمامش کنم...» گفت: «...دیگر نمی‌توانم توی خانه بمانم.» متاسفانه من نمی‌توانستم او را همراهی کنم. چرا که خودم باید به سرکار می‌رفتم.

او تا ظهر همان روز در دفتر پژوهش های فرهنگی بود، آنجا ملاقاتی با فریبرز رئیس دانا داشته و ایشان آخرین نفری بود که همسر من را زنده دیده بود. بعد از این ملاقات با دکتر رئیس دانا، یک قرار ملاقات با اتحادیه ناشران داشت. در فاصله ترک کردن مرکز پژوهش های فرهنگی تا رسیدن به دفتر اتحادیه ناشران، ماموران وزارت اطلاعات او را متوقف کرده، حکمی به او ارائه کرده و او را به زور

سوار ماشین می کنند . این چیزی است که بعدها در پرونده منعکس شده بود .

چه زمانی شما متوجه این نوع بازداشت شدید؟

وقتی پرونده خوانده شد. تا قبل از آن من نمی دانستم چه اتفاقاتی افتاده. وقتی من از سرکار برگشتم دیدم همسرم برنگشته است. دخترم گفت: «قرار بوده پدرش ساعت ۵ بعد از ظهر به خانه برگردد. چون به او زنگ زده بود و گفته بود که ساعت ۵ بعد از ظهر به خانه بر خواهد گشت». من ساعت ۸ شب از سرکار برگشتم. او هنوز برنگشته بود. همان موقع من شدیداً نگران شدم و این ترس برایم وجود داشت که نکند همان اتفاقی که برای آقای مختاری افتاده، برای همسر من نیز اتفاق افتاده باشد؟ بلافاصله به منزل آقای مختاری زنگ زدم که ببینم شاید همسرم آیا آنجا هست یا نه. پیش خودم فکر کردم شاید به همراه دیگر نویسندگان- چون هر روز سر ماجرای مفقود شدن آقای مختاری نشست داشتند - در منزل مختاری باشد. آقای گلشیری، مریم حسین زاده همسر آقای مختاری و چند نفر از اعضای کانون در منزل مختاری جمع شده بودند. گفتند: «قرار بوده بیاید اما نیامده و در عین حال گفتند که جسد محمد مختاری توسط پسرش سیاوش امروز در پزشکی قانونی شناسایی شده است». برای من همان لحظه همه چیز روشن بود . وقتی سه ساعت تاخیر داشته و هیچکس از دوستانش از او خبری نداشتند ، فهمیدم که «مفقود شده». ولی، با این وجود امیدم را از دست نادم. فکر کردم شاید هنوز دستگیر شده و شاید بتوانم با تلاش هایی جلوی کشته شدنش را بگیرم.

همانجا شروع کردم به مصاحبه با رادیوهای خارجی و نشریات داخلی. برخی از روزنامه هایی که در زمان خاتمی منتشر و فعال بودند، اخبار را همانطوری که رخ داده بود، منعکس می کردند. من مرتب مصاحبه می کردم. حتی به دفتر ریاست جمهوری نامه ای ارسال کردم. در واقع من و دخترم به آنجا رفتیم. البته اجازه ندادند که من با آقای خاتمی ملاقات کنم. فقط نامه ای را تحویل دادم. من برای خاتمی نوشتم که: «حفاظت جان همسرم را از شما می خواهم و او را به عنوان رییس قوه مجریه مسئول حفاظت جان نویسندگان می دانم.»

درست دو ساعت بعد اعلام مفقود شدن پوینده؛ سیاوش مختاری اعلام

کرد: «جسد پدرش را در پزشکی قانونی شناسایی کرده است.» یعنی این‌ها همه برنامه ریزی شده بود. در حقیقت محمد مختاری همان روز ۱۲ آذر که ربوده شده بود و بلافاصله کشته شده بود. ولی اعلام نکرده بودند تا همسر من به این ماجرا مشکوک نشود و از خانه بیرون بیاید. تلفنهای ما دائما تحت کنترل بود. این‌ها را من بعدها که اجازه دادند همان پرونده نصفه و نیمه را بخوانیم مشخص شد. پرونده‌ای که اظهارات سعید امامی که نفر اول این پرونده عنوان شده بود؛ از آن حذف شده بود. خیلی از اظهارات دیگر هم حذف شده بود. اما افرادی که قتل را مرتکب شده بودند (عاملین اجرایی ترورها) این مسایل را در بازجویی‌هایشان نوشته بودند. من از روی اظهارات آنها برای شما نقل می‌کنم.

شما خودتان اظهارات را روی پرونده مطالعه کردید؟

وکیل یکسال بعد از ترورها و در پایان بازجویی‌ها مطالعه کرده بود. وکیل به من گفت: «در ارتباط با قتل همسر من در پرونده مسائلی مطرح شده که من توانایی خواندنشان را نخواهم داشت.» بعدها... من سالها بعد، متوجه شدم که در این پرونده جزییات قتل‌ها نوشته شده بود... و دیدم واقعا حق با او بود. مسائلی در پرونده توسط عاملین اجرایی قتل‌ها مطرح شده بود که من در آن دوران اِدا توان خواندنشان را در خودم نمی‌دیدم.

بعد از مفقود شدن همسران شما چه اقداماتی انجام دادید؟



من سه روز به دنبال جسد همسرم می‌گشتم. در تاریخ ۲۱ آذر از پلیس شهریار کرج با ما تماس گرفتند که: «ما جسدی را پیدا کردیم که با تصویر و مشخصات همسر شما همخوانی دارد». آنها جسد را در کنار یک ریل راه آهن در بادامک شهریار پیدا کرده بودند. بعدها مشخص شد که همسرم زمانی که دستگیر شده بود، بلافاصله در همان روز در ماشین قاتلان وزرات اطلاعات با یک طناب سیمی به قتل رسیده بود. ولی چون مطمئن نبودند که او حتما فوت کرده یا نه... او را به مکان مشخصی در بهشت زهرا می‌برند - مکانی که اغلب جنایت‌هایشان را همانجا انجام می‌دادند- و در آنجا او را به دار می‌زنند.

شما فرمودید که در زمان مفقود شدن همسرتون به نهاد ریاست جمهوری مراجعه کردید و نامه‌ای به آقای خاتمی دادید. آیا پاسخی هم به پیگیری‌های این‌چنینی شما که از دولت داشتید داده شد؟

نه به هیچ وجه. بعد از اینکه وقایع به اتمام رسید چه جوابی می‌خواستند که بدهند؟ آنها حتی به من اجازه ندانند که حضورا با خاتمی صحبت کنم. جواب همانی بود که خاتمی در ۱۵ دی ماه ۱۳۷۷ بر اساس فشار داخلی و بین‌المللی که به جمهوری اسلامی آورده شد، ناچاراً در تلویزیون دولتی حضور یافت و گفت که: «این قتل‌ها - او تنها مسئولیت چهار قتل یعنی قتل فروهرها، مختاری و پوینده برعهده گرفت- توسط گروهی خودسر در وزارت اطلاعات انجام گرفته و نه خود وزارت اطلاعات». در حالی که در طی سال‌های متمادی، قتل دگراندیشان و مخالفان و منتقدان در داخل و خارج ایران، توسط خود وزارت

اطلاعات طراحی و اجرا شده بود. سعید امامی در حقیقت رابط بخش عملیاتی وزارت اطلاعات با مقامات بالاتر بود، یعنی کسانی که احکام این قتل‌ها را صادر می‌کردند. این چیزی بود که در جمهوری اسلامی سالها اتفاق افتاده بود. بعد از قتل فروهرها و این دو نویسنده همراه با حضورگسترده رسانه‌های داخلی که در آن دوره مقداری آزادی داشتند و مسائل را بدون سانسور منعکس می‌کردند و نیز فشارهای رسانه‌ها و نهاد‌های بین‌المللی، حکومت اسلامی مجبور می‌شود برای اولین بار به صورت رسمی در برابر این ترورها پاسخی بدهد. من و همسر مختاری مرتب با رسانه‌های خارجی در تماس بودیم. موج اجتماعی گسترده‌ای در برابر این ترورها ایجاد شد. این امر باعث شد تا قتل‌ها به طور موقت، متوقف شوند. آنها هنوز لیست بلند بالایی برای ادامه ترورهایشان داشتند. نویسندگان دیگری هم در فهرستشان وجود داشت. مثل خانم سیمین بهبهانی، گلشیری و... به هر حال در یک برهه‌ای از زمان این ترورها در اثر فشارهای داخلی و خارجی متوقف شدند و آقای خاتمی مجبور شد در ۱۵ دی ۱۳۷۷ برای اولین بار در تاریخ حکومت اسلامی مسئولیت چهار ترور را بپذیرد.

پانزده دی‌ماه آقای خاتمی آمد و سخنرانی عمومی کرد که این چهار قتل کار عوامل خودسر در وزارت اطلاعات بوده. چه زمانی وکیل شما توانست به پرونده دسترسی پیدا کند و چقدر زمان برد که این جزئیات را شما متوجه بشید. وکیل شما در پرونده چه کسی بود؟

در ابتدا پرونده در دست دادگاه انقلاب بود. بازجویی‌ها یکسال تمام طول کشید. سال بعد از بازجویی‌ها در مهرماه ۱۳۷۸، بمن و وکیل خانواده ما، ناصر زرافشان و خانواده مختاری و خانم پرستو فروهر و وکلایشان اطلاع داده شد که اجازه دارند پرونده را بخوانند. ما و وکلایمان دو تا سه ماه فرصت داشتند تا پرونده را بخوانند. قبل از شروع خواندن پرونده، پرونده به دادگاه قضایی نیروهای مسلح سپرده شده بود و به این طریق می‌خواستند پرونده را بعنوان پرونده‌ای که حاوی اسرار محرمانه‌ای است، جمع و جور کنند. آقای زرافشان. آقای ناصر زرافشان به همراه خانم شیرین عبادی، وکیل خانواده فروهرها و وکیل خانواده مختاری شروع به خواندن پرونده کردند. متأسفانه بعد از چند جلسه خواندن پرونده همه وکلا اعلام کردند که این پرونده ناقص است و اعترافات سعید امامی، که نفر اول پرونده است و برنامه ریز این ترورها بوده - کاملاً از پرونده حذف شده است. آنها اعترافات سعید امامی را از پرونده حذف کرده بودند و خود او را در زندان کشته بودند تا اسرارشان یعنی کسانی که حکم این قتل‌ها را

داده بودند، برملا نشود. اظهارات موجود در پرونده، تنها متعلق به نفراتی بود که کار عملیاتی و اجرایی قتل‌ها را بر عهده داشتند. که این اظهارات هم خیلی ضد و نقیض بود. مثلاً در یک مورد اظهارات یکی‌شان در بازجویی اول تاریخ مهرماه بود اما، می‌دیدم باقی اظهارات او شش ماه بعد تاریخ خورده. همه اینها نشانه این بود که حتی آنها هم تحت فشار قرار داده بودند تا چیزهایی که بهشان دیکته شده بود، بنویسند نه همه واقعیت ماجرا را.

وکلا و خانواده‌ها همه اعلام کردند: «از نظر ما این پرونده چیزی نیست که قابل بررسی و استناد باشد.» اما آنها گفتند: «چه بخواهید چه نخواهید این پرونده به دادگاه ارسال خواهد شد.» دو هفته قبل از تشکیل دادگاه هم وکیل ما آقای ناصرزافشان را به اتهام «بیان اظهارات محرمانه‌ای از پرونده در رسانه‌های داخلی و بین‌المللی» دستگیر و روانه زندان کردند. چند ماه بعد او را محاکمه و به پنج سال زندان محکوم کردند.

ما خانواده‌ها هم دادگاه را تحریم کردیم. هم به دلیل بازداشت شدن وکیل خانواده و هم به دلیل نقایص اصلی پرونده. ما در دادگاه حاضر نشدیم، آنها هم یک دادگاه غیرعلنی تشکیل دادند و احکامی هم برای افراد اجراکننده قتل‌ها صادر کردند. مثلاً اگر درست خاطر می‌باشد، برای فرمانده عملیات فردی تحت عنوان مهرداد عالیخانی با نام مستعار موسوی حکم دوبار اعدام داده بودند. از بد روزگار این فرد جانی حتی با آقای ناصرزافشان در زندان بود و زرافشان پس از آزادی از زندان به من گفت که چندین بار او را دیده بوده است. آیا در کجای این دنیا قاتل و وکیل قربانی در یک زندان در کنار هم قرار می‌گیرند. این تراژدی تنها در حکومت اسلامی اتفاق می‌افتد و بسیار دردآور است. این فرد بعدها حکمش از دوبار اعدام به چند سال تخفیف پیدا می‌کند و این فرد آزادی می‌شود. باقی افرادی هم که در پرونده بودند همه الان آزادند و همه‌شان هم در وزارت اطلاعات با پست‌های عالی‌تر دارند انجام وظیفه می‌کنند.

بعد از این دادگاهی که تحریم کردید برای دادخواهی از مسیر دیگری اقدام کردید؟ در داخل یا خارج از ایران؟

در ایران برای ما پرونده مختومه بود. چون می‌دانستیم دستان به

جایی بند نیست. ما خانواده‌های مختاری، پوینده و فروهرها بعد از این اتفاقات، سعی کردیم مسیر دادخواهی‌مان را همراه هم پیش ببریم که اثربخشی بیشتری داشته باشد. بعد از اینکه دیدیم کاری در ایران نمی‌شود انجام داد، نامه‌ای به کمیته حقوق بشر سازمان ملل نوشتیم و از آنها خواستیم پرونده را پیگیری کنند. اما متأسفانه وکلای حقوق بشر سازمان ملل به پرونده‌های ایران اجازه دسترسی ندارند. به خصوص که این پرونده، یک پرونده محرمانه برای حکومت بود و به هیچ وجه امکان دسترسی به آن وجود نداشت. در واقع این اقدام ما یک اقدام سمبلیک بود برای گفتن این‌که در خارج از کشور موضوع را دنبال می‌کنیم. و قضیه دادخواهی برای ما همچنان ادامه دارد. خانم فروهر چندین بار و من یکبار به کمیته حقوق بشر سازمان ملل رفتیم و درمورد ماجرا صحبت کردیم و دادخواهی عزیزانمان را به ثبت رساندیم. اگر چه این حرکت‌ها بیشتر جنبه افشاگرانه برای افکار عمومی داخلی و جهانی داشتند.

دادخواهی نهایی برای من زمانی خواهد بود که خانواده‌های همه قربانیان؛ نه تنها ما سه خانواده، چه خانواده همه کسانی که در حکومت اسلامی اعدام و یا در ترورهای سیاسی داخلی و یا خارج از ایران به قتل رسیدند، همگی با هم اعلام دادخواهی کنند و این دادخواهی نه به منظور انتقام جویی، بلکه به منظور روشن شدن حقایق پشت پرده این جنایات وحشتناک است.

این یک قتل‌ها شخصی نبودند. پشت این جنایت‌ها اندیشه‌ای وجود داشت. آنها با برنامه‌ریزی قبلی و با حکم‌های سردمداران حکومتی، دگراندیشان را از بین بردند. برای همین پیگیری من به تنهایی اثری ندارد. این یک دادخواهی عمومی علیه جنایات جمهوری اسلامی است. داریم بر روی آن کار می‌کنیم. کار یک روز و دو روز نیست.

چندسال قبل در فرانسه سیزدهم آذرماه را «روز مقابله با سانسور» اعلام کردید. با خانواده آقای مختاری در جلسه‌ای شرکت کرده بودید. در مورد آن جلسه برایمان بگویید.

روز مبارزه با سانسور از طرف خانواده‌ها اعلام نشد بلکه از طرف کانون نویسندگان اعلام شده است. کانون نویسندگان روز سیزدهم آذر یعنی روزی ما بین دوازده آذر، سالگرد ترور محمد مختاری و هیجده

آذر، سالگرد ترور محمد جعفرپوینده را انتخاب کردند؛ و چون هر دو عضو کانون نویسندگان بودند و به خاطر آرمانهایشان یعنی مبارزه با سانسور و آزادی بیان وعقیده کشته شده بودند، کانون نویسندگان روز سیزده آذر را به یادبود آنها روز مبارزه با سانسور اعلام کرد. ما مراسم سالگردها را هم مابین تاریخ دوازده و هیجده آذر می‌گیریم.

مراسم بزرگداشت در فرانسه مربوط به چند سال قبل بود. این مراسم به دعوت آقای دکتر عبدالکریم لاهیجی صورت گرفت. در این مراسم سهراب مختاری - پسر محمدمختاری - خانم پرستوفرور- دختر پروانه و داریوش فروهر- خانم شیرین عبادی و من حضور داشتیم. در حقیقت این برنامه بزرگداشتی بود برای عزیزانمان. من در این جلسه درارتباط با پرونده و اینکه چرا به نتیجه نرسید صحبت کردم.

شما چند سالی هست که خارج از ایران اقامت دارید. چرا از ایران خارج شدید؟ آیا خطری شما را تهدید می کرد؟

من سال ۲۰۰۰ از ایران خارج شدم. یکسال بعد از آن مجدداً برای خواندن پرونده به ایران برگشتم. در سال ۲۰۰۱ در «مراسم یادبود مرحوم مجیدشریف» اعلامیه هایی را در اعتراض به عدم اجازه به برگزاری سومین سالگرد عزیزانمان پوینده و مختاری بر سر مزارشان پخش کردیم. من خودم شخصا یکی از پخش کنندگان اعلامیه بودم. به دلیل پخش آن اعلامیه ها، من ، آقای محسن حکیمی دوست و رفیق همسر و چند نفر دیگر را دستگیر کردند. بعد از آزادی با وثیقه باید چند ماه بعد در دادگاه انقلاب حاضر می شدیم. دادگاه من و محسن حکیمی را مجبور شد آزاد کند چون از انعکاس قضیه در سطح جهانی ترس داشتند. بعد از این دادگاه من از کشور خارج شدم و به آلمان برگشتم.

در زمانی که بعد از قتل همسران در ایران بودید برای شما و یا اعضای خانواده تهدید یا مزاحمتی ایجاد شد؟

بله، بسیار. تلفن های ما همیشه کنترل می شد. ماموران همیشه سر خیابان منزل ما بودند و رفت و آمدها را کنترل می کردند. در زمان

برگزاری مراسم سالگرد و...همسایگان ما را تحت فشار می گذاشتند تا از آنها اطلاعات جمع آوری کنند که ما درچه مکانی قرار است مراسم بگیریم تا خودشان را برای مقابله با ما آماده کنند. یکی دو بار مرا به وزارت اطلاعات بردند و با ایجاد فضای رعب و وحشت می خواستند از پی گیری من در دادخواهی جلوگیری کنند. همین تهدیدهایی که الان برای خانم فروهر ایجاد می کنند، برای من هم زمانی که آنجا بودم وجود داشت.

همسر شما و آقای مختاری هر دو در امامزاده طاهر دفن شدند برای دفن در این محل با مشکلی مواجه نشدید؟

آن موقع هنوز نمی دانستند که قضایا اینچنین ادامه خواهد داشت. نمی دانستند که ما خانواده ها و اعضای کانون نویسندگان هر سال آنجا مراسم برگزار خواهیم کرد و موی دماغشان خواهیم شد. فکر می کردند وقتی آنها دفن بشوند، دیگر همه چیز تمام است.

آقای پوینده بعد از انقلاب ۵۷ که به ایران برگشتند، در حوزه ترجمه کتاب کار می کردند. برای چاپ کتابها با مشکلی مواجه نشدند مثل گرفتن مجوز و مسائلی از این دست...

برای گرفتن مجوز مشکلی نداشت. مشکل اصلی او با ناشران بود. همسر من منبع درآمدی جز ترجمه نداشت. جز چند تا کار جزیی مثل همکاری با مجله پیام یونسکو که به صورت موقت انجام می داد، درآمد دیگری نداشت. درآمدش از این راه بود. اما ناشرین وقتی کتاب را منتشر می کردند، حق الترجمه اش را پرداخت نمی کردند. برایش خیلی سخت بود تا ناشری پیدا کند که کتابهایش را منتشر کند. همانطور که گفتم کارهای ترجمه او، کتابهای سنگینی بودند. کتابهای پر فروش از نظر ناشران نبودند. کتابهایی بود که اهل فلسفه و اهل جامعه شناسی به آنها اقبال نشان می دادند. برای همین در پیدا کردن ناشر و پرداخت حق الترجمه مشکل داشت. از نظر مجوز نه مشکلی وجود نداشت. بعد از کشته شدنش در خصوص مجوز با مشکل مواجه شدیم ولی قبل از کشته شدنش

نه مشکلی نبود.

در طول این سالها برای بازنشر آثار ایشان هم اقدامی کردید؟

بله وکیل خانواده ما در زمینه انتشار آثار همسر آقای خشایار دیهیمی هستند. ایشان از مترجمان بسیار پرتوان هستند. بیش از ۷۰ کتاب از زبان انگلیسی ترجمه کردند. ایشان به خاطر رفاقتی که با همسر من داشت، بعد از کشته شدن همسر، وکالت کارهای همسر من را به عهده گرفت و ایشان همه چیز را در این خصوص دنبال می کنند. البته ایشان کتابهای بازنشر شده را برای من میفرستند تا من هم بازخوانی کنم ولی، کارهای عملی را در ایران و وکالت آثار همسر را در ایران، ایشان به عهده دارند.

آیا دست نوشته یا کتابی باقی مانده از ایشان که با قتل ایشان ناتمام یا منتشر نشده باقی مانده باشه؟

نه. تنها کتابی که منتشر نشده بود، کتاب بسیار ارزشمندی در تاریخ فلسفه مارکسیستی بود که در زمان حیاتش منتشر نشده بود یعنی کتاب «تاریخ آگاهی طبقاتی» اثر «جورج لوکاک». روی این کتاب چهار- پنج سال وقت گذاشت و حتی برای ترجمه اش، زبان آلمانی را یاد گرفت. چون بخش زیادی از مقالات در مورد این کتاب به زبان آلمانی بودند. برای مقایسه متن فرانسوی این کتاب با ترجمه انگلیسی آن از دوستانش که به ترجمه انگلیسی مسلط بودند، کمک گرفت. این کتاب متأسفانه در زمان حیات خودش منتشر نشد. بعد از قتل او منتشر شد. متأسفانه همسر من نتیجه زحماتش را بر روی این کتاب ندید.

از ایشان فقط یک فرزند به یادگار مانده؟

بله. دخترم نازنین پوینده که الان در پاریس زندگی می کند.

تاثیری که شما و دخترتان از ایشان گرفتید و اثری که بر زندگی شما داشتند چه چیزی بود؟ یادمان ایشان در زندگی شما چگونه زنده است؟

چیزی که از همسر من برای من به یادگار مانده - غیر از مسائل شخصی که وجود دارد - مسئله آرمانخواهی و هدف دار بودن اوست. او یک انسان آرمان‌گرا بود. برای خودش یک سری هدف‌ها و آرمان‌های مشخصی در زندگی داشت. مسئله حقوق بشر و مسئله حقوق زنان برایش موضوعات بسیار مهمی بودند. همچنین برایش سازماندهی کانون نویسندگان و مبارزه با سانسور مسائلی بسیار مهم بودند. به هر حال هدفمند بودن او عاملی بود که من را از روز اول آشنائی من به سمت او جلب کرد.

الان بعد از نوزده سال مهم‌ترین هدف من، دادخواهی و زنده نگاه داشتن افکار این انسان‌های آزاده است، افکاری که همسر سال‌ها برایش زحمت کشیده بود. محمد جعفر پوینده در سن ۴۲ سالگی بیش از ۲۰ کتاب را ترجمه کرده بود. من می‌خواهم که این اهداف و این اندیشه‌ها زنده نگاه دارم. در این نوزده سال با همه توانم تلاش کردم در هر بزرگداشتی قبل از اینکه راجع به واقعه قتل و این اتفاقها صحبت کنم، اندیشه‌های آنان را به مردم ایران معرفی کنم. این‌ها نویسنده بودند. آدمهای معمولی نبودند. چه آقای مختاری با شعرها و نوشته‌های انتقادی و چه همسر محمد جعفر پوینده با مقالات فلسفی اجتماعی و روشنگرانه اش سعی کردند، مسائل نوینی را به فرهنگ ایران زمین بیفزایند. من راجع به این‌ها صحبت می‌کنم می‌خواهم که این‌ها برای نسل جوان هم بازبشود. این‌ها جان خودشان را بیهوده از دست ندادند. این‌ها برای خودشان آرمان‌هایی داشتند و به خاطر این آرمان‌ها کشته شدند.

در جامعه توتالیتار، نویسنده نمی‌تواند فقط برای خواسته‌های صنفی اش تلاش کند. مبارزه با سانسور در یک جامعه توتالیتار اسلامی، یک حرکت سیاسی محسوب می‌شود. نویسنده نمی‌تواند فقط به دنبال اهداف صنفی خود باشد. در حکومت جمهوری اسلامی که اجازه نداری هر آنچه را که می‌خواهی بگویی و یا بنویسی، آزادی قلم و اندیشه موضوعی سیاسی است. این‌ها برای همین «آزادی قلم» کشته شدند. این افکار باید زنده بمانند و از نسلی به نسل‌های بعد واگذار شود. من برای زنده

نگاه داشتن این افکار تلاش می کنم.

ممنونم از شما برای وقتی که به ما دادید. بعنوان حسن ختام گفتگو اگر نکته ای ناگفته باقی مانده بفرمایید.

ممنونم از سایت شما که این مسائل را انعکاس می دهد. به عقیده من حذف فیزیکی این افراد، هدف حکومت جمهوری اسلامی نبوده است. هدف اصلی آنها حذف اندیشه ها و آرمان های ایشان بوده است. به عقیده من این اندیشه ها باید در تاریخ بماند. هر حرکت و جنبشی برای ادامه نیاز به آگاهی جمعی تاریخ سازان آن دارد. مختاری و پوینده و اندیشه هایشان بخشی از این آگاهی جمعی هستند که ما باید آگاهانه از آنها، حفاظت کنیم. شاید خیلی از خانواده ها این کار را نکنند اما، من شخصا خودم را در زنده نگاه داشتن اندیشه همسرم، متعهد می دانم.

مراسم خاکسپاری جعفر پوینده

این مصاحبه از تارنمای دماوند برگرفته شده است
<http://damavand.news/?p=10662> :